



پیغام عشق

قسمت ششصد و چهل و سوم





با سلام؛ ابیاتی در مقام توکل.

توکل، یعنی تمام امور را به خداوند سپردن، از همه چیز و همه کس قطع امید کردن و فقط به خدا امید بستن. توکل، یعنی به قضا و قدر و خواست خداوند اعتماد داشتن و به مُسَبِّ‌الْأَسْبَاب یعنی خداوند متکی بودن که همان تسلیم است. وقتی به خدا توکل می‌کنیم، معنی‌اش این نیست که کارها را به خدا بسپاریم و خودمان یک گوشه‌ای بیکار بنشینیم؛ نه! کار را به کارساز یعنی خداوند می‌سپاریم و خودمان هم نهایت سعی و تلاش‌مان را به کار می‌گیریم تا به بهترین نحو، هر کاری را به انجام برسانیم. همه چیز زیر قدرت و نفوذ کن‌فکان یعنی خداوند است؛ کن‌فکان می‌گوید، بشو و می‌شود، پس در این لحظه ما تسلیم زندگی می‌شویم، همانندگی‌ها را شناسایی کرده و می‌اندازیم، مرکزمان را عدم می‌کنیم، به زندگی، خداوند، پناه می‌بریم و با توکل به او پیش می‌رویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۰۹

در حَدرِ شوریدنِ شُور و شَر است

رَوِ توکلِ کن، توکلِ بهتر است

احتیاط و ترس من‌ذهنی، باعث اضطراب و نگرانی ما می‌شود، همه‌ی من‌های ذهنی می‌ترسند و توکل ندارند، با بدبینی و شک زندگی می‌کنند. من‌ذهنی مرتب می‌خواهد و به خواستن زنده است، اما چیزهایی را که من‌ذهنی ما می‌خواهد، نمی‌تواند آن‌ها را به دست آورد؛ یعنی خدا آن‌ها را به ما نمی‌دهد بلکه می‌خواهد چیزهایی را هم که در مرکز ماست، آن‌ها را از ما بگیرد، می‌خواهد ما همانندگی‌ها را شناسایی کنیم و بیندازیم و چیزی جز خودش در مرکز ما نباشد. پس جناب مولانا می‌فرماید، برو توکل کن، که توکل بهترین کار است، تا به سبب توکل به آرامش و شادی بی‌سبب درونی، دست یابی.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶

نیست کسبی از توکل خوبتر

چیست از تسلیم، خود محبوبتر؟

هیچ کسب و تلاشی از توکل و اعتماد به قضا و خواست خداوند بهتر نیست، چه چیزی از تسلیم، پذیرفتن بی قید و شرط اتفاق این لحظه پسندیده تر است؟ پس هر اتفاقی را قبل از قضاوت می پذیریم و تسلیم ارادهی خداوند می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۸

گفت: از ضعفِ توکل باشد آن

ورنه بدهد نان کسی که داد جان

این بیت از داستان خر و روباه است؛ خر به روباه گفت: سعی و تلاش در راه به دست آوردن رزق و روزی، ناشی از ضعف توکل است و گرنه کسی که جان به ما عطا کرده نان هم به ما می دهد. پس اگر به خدا ایمان داشته باشیم، با تمام وجود در اطراف اتفاقات فضاگشایی کنیم، خداوند نیز رحمت و برکاتش را نثار ما می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۷

گر توکل می کنی، در کار کن

کشت کن، پس تکیه بر جبار کن

باید در کار تبدیل و زنده شدن به خدا توکل داشته و تسلیم باشی، ناامید نشوی و با توکل به کار روی خود ادامه دهی، ابتدا با مرکز عدم و خرد زندگی، کشت را می کاری یعنی روی خودت کار کرده و سپس به خداوند جبار توکل می کنی، در چنین حالتی موفقیت حتمی است، چون با مرکز عدم از جنس خدا شده و به زندگی زنده خواهی شد؛ از نظر مادی هم برکات فراوانی نصیب می شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جُز توکل جز که تسلیمِ تمام

در غم و راحت همه مکرست و دام

انسان جز این که به خدا توکل کند و تسلیم قضا و خواست خداوند باشد، چاره‌ی دیگری ندارد که این بهترین کار است؛ یعنی وضعیت زندگی ما در این لحظه هرچوری هست، باید به خدا توکل کنیم و تسلیم باشیم. فضا را در اطراف اتفاقات باز کنیم تا خرد آن فضای گشوده‌شده مشکلات ما را حل کند و به ما آرامش ببخشد. باید در همه‌ی امور، چه در غم و چه در شادی، پذیرش داشته باشیم؛ اگر در برخورد با اتفاقات، غیر از توکل و تسلیم، کار دیگری انجام دهیم، همه مکر و دام من‌ذهنی است.

با سپاس و احترام،

سرور از گلستان، گرگان



با سلام  

مهارت گوش دادن مؤثر، یکی از مهارت‌های ضروری برای هر رابطه‌ای است.

گوش دادن مؤثر و فعال (Effective Listening) با شنیدن (Hearing) فرق دارد. شنیدن یک امر فیزیولوژیک است که وقتی امواج صوتی به گوش می‌رسد، خودبه‌خود رخ می‌دهد، اما گوش دادن یک نوع مهارت است که نیاز به تمرکز و تحلیل ذهنی دارد؛ یعنی باید با توجه کامل به سخنان طرف مقابل گوش دهیم تا متوجه معنا و مفهوم سخنانش بشویم. چند لحظه فکر کنید و ببینید در چه موقعیت‌هایی تجربه‌ای از شنیده نشدن داشته‌اید؟ یا تاکنون چند مرتبه دیگران را به درستی نشنیده‌اید؟ شاید یکی از دلایلی که مولانا داستان‌های مثنوی را در قالب دیالوگ یا گفت‌وگوهای سه‌نفره ارائه می‌دهد، این باشد که می‌خواهد به خواننده مهارت گوش دادن مؤثر را بیاموزد تا خواننده از همه شخصیت‌های داستان، نکاتی را یاد بگیرد نه این که با جانبداری از یک طرف، کاراکتر دیگر را کنار بزند. کمالین که گاهی حرف درست را از زبان شیطان منتقل می‌کند. از آن جا که حکمت، گمشده مؤمن است، آن را از هر کس بشنود بدان ایمان می‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۹۱

پس چو حکمت ضالّه مؤمن بُود

آن ز هر که بشنود، موقن بُود

اما برای مهارت در گوش دادن مؤثر، چه کارهایی می‌توان انجام داد؟

یک: برای این که بفهمیم مخاطب در حال انتقال چه پیامی است، نیاز است تا صبورانه به حرف‌هایش گوش دهیم.

دو: عجله کردن در پاسخ‌گویی نمی‌گذارد به اصل صحبت‌های مخاطب پی ببریم. به عبارتی خیلی وقت‌ها، ما قبل از

شنیدن، آماده‌ی جواب دادن هستیم.



و در آخر، مهم‌ترین مانع در راه گوش دادن مؤثر، قضاوت و پیش‌داوری است. یعنی ما با قضاوت خودمان، یک‌طرفه به قاضی می‌رویم و راضی هم برمی‌گردیم، بدون این که متوجه نیاز واقعی طرف مقابل شده باشیم.

مولانا مثال می‌زند که یک معلم شطرنج می‌خواست به شاگردش بازی شطرنج را یاد بدهد و به او می‌گوید که این خانه، خانه رخ است، شاگرد به جای این که به نحوه بازی توجه کند و منظور معلم را متوجه شود، می‌پرسد: رخ، این خانه را از کجا آورده؟ خودش خریده یا به ارث برده؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲۷

گفت: در شطرنج کین خانه رخ است

گفت: خانه‌اش از کجا آمد به دست؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲۸

خانه را بخرید یا میراث یافت؟

فرخ آن کس که سوی معنی شتافت

در این مثال، شاگرد به دلیل خوب گوش نکردن، از یادگیری محروم ماند. اما مولانا به موضوع گوش سپردن، نگاه دیگری هم دارد و می‌گوید این که افرادی در طول تاریخ، سخن حق را از زبان پیام‌آوران شنیدند، به دلیل سنجیت روحیشان با آنان بود. این افراد با دیدن چهره و صدای پیامبران به آن‌ها ایمان آوردند، چراکه این جنس صدا را تابه‌حال از من‌های ذهنی در این دنیا نشنیده بودند. و چون آن‌ها در من‌ذهنی، جدایی از زندگی را تجربه کرده بودند، صدای پیامبران را شنیدند که می‌گویند، شما امتداد خداوند هستید و خداوند فرموده است، که من نزدیکم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۹۸

در دلِ هر اُمّتی کز حق مَره‌ست

رُوی و آوازِ پیمبر، مُعْجِزست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۹۹

چون پیمبر از بُرون بانگی زند

جانِ اُمّت در درون سجده کند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۰۰

ز آنکه جنسِ بانگِ او اندر جهان

از کسی نشنیده باشد گوشِ جان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۰۱

آن غریب از ذوقِ آوازِ غریب

از زبانِ حق شنود اِنی قریب

پس آن چه که موجبِ نزدیکی افراد به یکدیگر می‌شود، تنها سخن گفتن و آوردن دلیل و منطق نیست بلکه سنخیتِ روحی است. در حدیثی آورده شده:

«الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اِتَّخَذَتْ، وَ مَا تَنَافَرَ مِنْهَا اِخْتَلَفَتْ.»

«روح‌ها، لشکریانی بسیج شده‌اند. هر کدام از آن ارواح که با دیگری آشنا باشد، هم‌بسته می‌شود و هر کدام که با دیگری

بیگانه باشد، گسسته.»

آقای کریم زمانی این حدیث را در شرح بیت ۱۰۵۰ دفتر دوم آورده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۳۰

چون شناسد جانِ من جانِ تو را

یاد آرند اتحادِ ماجری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۳۱

موسی و هارون شوند اندر زمین

مُختَلَطِ خوش، همچو شیر و انگبین

این آشنایی به نسبت‌های فامیلی و خانوادگی هم بستگی ندارد، چه‌بسا افرادی که سالیان سال در کنار هم زندگی می‌کنند، ولی متوجه حرف‌های هم نمی‌شوند و حرفِ مشترکی با هم ندارند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۴۹

مرد را صد سال عمّ و خالِ او

یک سرِ مویی نبیند حالِ او

و چه بسیار اوقات که دو نفر ظاهراً هم‌زبان نیستند، ولی همدلی دارند و حرف‌های یکدیگر را درک می‌کنند چون درونِ آن‌ها عدم شده است و آن‌ها به سکوت زنده‌اند. سکوت تنها زبانی است که قابلِ ترجمه کردن نیست بلکه فقط باید به آن زنده شد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۶

ای بسا هندو و ترکِ همزبان

ای بسا دو تُرک چون بیگانگان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۷

پس زبانِ مَحْرَمی خود دیگر است



همدلی از همزبانی بهتر است

درنهایت، منظور مولانا از این ابیات این نیست که ما به ذهن برویم و بین خودمان و دیگران جدایی احساس کنیم و بگوییم ما در یک گروه هستیم و بقیه در گروه دیگر؛ بلکه مولانا می‌خواهد ما به این موضوع توجه داشته باشیم که آگاهی افراد با هم متفاوت است و از یک طرف به اهمیت قرین اشاره می‌کند و از طرف دیگر می‌گوید تا زمانی که تو نتوانی یک حرف مخالفِ نظرت را بشنوی و بپذیری، تا نتوانی مقاومت‌ها و بی‌تفاوتی‌های دیگران نسبت به گفته‌هایت را در خودت جای بدهی، پس هنوز فضای درونت تماماً باز نشده و تو به انسان کامل تبدیل نشده‌ای؛ چراکه مجموع عالم، اجزای یک کس است و اگر انسان نتواند افرادی که من‌ذهنی دارند را در خود جای دهد، او کُل نباشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۵، برنامه ۴۸۶ گنج حضور

جزو درویشند جمله نیک و بد

هر که نبود او چنین، درویش نیست

با سپاس فراوان  

سمانه، تهران



فی التأخیر آفات: در تأخیر کردن ضررهایی هست.

اگر قرار بوده من درسین ده، دوازده سالگی به زندگی زنده شوم، متأسفانه حدوداً چهل سالی تأخیر کرده‌ام، به لطف زندگی، هشت سالی می‌شود که بیننده برنامه گنج حضور هستم، اما هنوز در ذهن مانده‌ام و تأخیر می‌کنم. البته بگویم واقعاً نمی‌دانم وضعیت من چگونه است و میزان حضورم را نمی‌دانم، اما هنوز از بعضی اتفاقات زندگی می‌خواهم. همانندگی‌هایم را شناسایی کرده و می‌کنم و بعضی‌ها را هم انداخته‌ام، اما هنوز تکان خوردن آن‌هایی که باقی مانده، مرا می‌لرزاند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی؟

بر او ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

بیش‌ترین چیزی که این روزها، تمرکز روی آن دارم، زندگی نخواستن از اتفاقات است. متوجه شدم رمز رهایی و تأخیر نکردن، زندگی نخواستن است از اتفاق؛ چون فقط در این صورت است که می‌توانم اطراف اتفاقات فضاگشایی کنم و مرکز را عدم کنم. قبلاً فکر می‌کردم توقع داشتن، معنایش محدود می‌شود به این که از انسانی چیزی بخواهم، اما حالا معنای توقع برایم گسترش یافته و متوجه شدم، چیزی خواستن از هر اتفاقی معنای واقعی توقع است. حال خوب خواستن از یک رابطه با هرکسی که می‌خواهد باشد، توقع داشتن از اتفاق این لحظه است. از هر موجودی که چیزی بخواهی چه زنده و چه ظاهراً غیرزنده، توقع است و زندگی خواستن است از اتفاق و درد هم به دنبال خودش حتماً خواهد داشت؛ چون این اتفاقات نیستند که به ما زندگی می‌بخشند، زندگی خودش زندگی است و نیازی ندارد به یک چیز بیرونی که زندگی به او بدهد. هرچیزی در بیرون فقط یک اتفاق گذراست. آن اتفاق، زندگی لازم را گرفته و خرج خودش



کرده تا بیفتد، دیگر زندگی اضافه‌ای داخل آن نیست که من بخواهم آن را بگیرم و به خودم اضافه کنم. زندگی همین لحظه دست اول در اختیار من است، مثل یک ماده اولیه در دسترس همه هست. من متوجه شدم، توقع و زندگی خواستن از هر اتفاق یا پدیده‌ای، آن چیز مورد توقع را هم، ناکارآمد می‌کند و به صلح با هیچ چیز و هیچ کس نمی‌رسیم. روزی با پسر صحت می‌کردیم، در مورد دندان‌ها و خراب شدنشان. خردی را به من یادآوری کرد، که در زندگی نخواستن از اتفاقات، به من کمک کرد. او به من گوشزد کرد که بله، باید مراقب دندان‌ها بود، اما ما حتی به هر عضو بدنمان با توقع و زندگی خواستن نگاه می‌کنیم و اگر دندانی خراب شود و یا عضوی از بدنمان بیمار شود، با حس بد و متوقع که چرا بیمار شده به آن اعتراض می‌کنیم؛ گویا ما با من ذهنی مان هیچ نقشی در بیمار شدنش هم نداشتیم و به‌عنوان یک موجود زنده قدردانی نمی‌کنیم از کارهایی که برای ما انجام داده و سوای همه‌ی این‌ها فقط برای بودنش و زندگی درونش، حتی اگر دندانی پوسیده است شاکر باشیم و حس خوب به آن داشته باشیم.

همسرم نیز گلخانه‌ای دارد که در آن صیفی‌جات پرورش می‌دهد. دیدم ما هر بوته خیار یا گوجه را زندگی نمی‌بینیم، فقط متوقعیم تندتند میوه بدهد و هزینه‌ای که کردیم را جبران کند. به هیچ چیز به دیده‌ی عشق و زندگی نگاه نمی‌کردم، فقط می‌خواستیم ببینیم چه چیزی دارد به من بدهد. ببینم در اتفاق چه چیزی می‌توانم گیر بیارم تا حال مرا خوب کند و اتفاق پشت اتفاق افتاد، سال‌ها و سال‌ها و تمام حواس و تمرکز من به اتفاقات بود که ببینم چیزی دارد به من بدهد یا نه؟ هیچ اتفاقی به من حس خوشبختی نداد که نداد. شاید بعضی اتفاقات مرا چند ساعتی یا حتی یک روز، خوشحال می‌کرد، اما مثل مستی شراب ماندگار نبود. دردها بعدش هجوم بیشتری می‌آوردند، چون من با هر اتفاق همانیده هم می‌شدم و اکثر آن‌ها را در مرکز دلم بایگانی می‌کردم تا به خاطر اتفاقات خوب و بدم که ذهنم آن‌ها را این‌گونه نامگذاری کرده بود، سر بزخم و اسمش را هم گذاشته بودم، تجربیات به‌دردبخور. آن‌ها را مثل پول‌هایی می‌خواستیم برای روز مبادا نگه داریم. صندوقچه پر از دردم را تجربه نام نهاده بودم و چقدر هم استفاده‌های ناب‌جا می‌کردم از این خاطرات و چه سمی را با خود حمل می‌کردم که کل زندگی‌ام را آلوده کرده بود. این قدر اعتماد داشتیم به این آرشیو ذهنم که حتی سال‌ها بعد از دیدن برنامه گنج حضور هنوز نمی‌توانستیم کاملاً پای صحبت بعضی دوستان که می‌نشینم تمام



توجهم را به سخنان آن‌ها بدهم و به اصطلاح هنوز فنجانم را خالی نکرده بودم و می‌دانم‌هایم هنوز مودیانه وجود داشتند. ولی لطف زندگی را انکار نمی‌کنم که از همان لحظه اول آشنایی با این برنامه، خودم را لحظه‌ای بی‌نیاز به این آموزش ندیده‌ام، حتی در بدترین شرایط ناامیدی هم متوجه بودم که برای من راه جز این نیست؛ چون بیشتر راه‌ها را رفته و تجربه کرده بودم اما این که می‌گویم تأخیر کرده‌ام حتی در این سال‌های آشنایی با گنج حضور، همین بی‌توجهی به خرد دوستان را در خود شناسایی کردم.

چندی پیش که خانم بهار از ما خواستند به قوانین زندگی که خانم فریبا سال نودوهفت آن‌ها را خردمندان بیان کرده بودند، توجه کنیم که برای خانم بهار کمک‌کننده بوده است، من بعد از سه سال به این فایل گوش کردم؛ گرچه که در این سه سال، شاید خودم یکی‌یکی این قوانین را مجبور به یادگیری‌اش شدم، اما می‌توانستم به جای سه سال، با تمرکز و فروتنی این‌ها را زودتر از همسایه عشقی‌ام فرا بگیرم و راحت‌تر آن‌ها را به کار ببرم؛ چون خرد زندگی در این تجربیات جریان داشت. می‌دانم‌های من ذهنی‌ام، گاهاً سبب بی‌توجهی من به این گونه خرد دوستان می‌شود و باعث تأخیر من در زنده شدن و بیشتر در ذهن ماندنم می‌شود. هرچند در این سال‌ها خرد این دوستان بوده که بسیار به وقت، به فریاد من رسیده است. مثل همین چند روز پیش که فایل صوتی خانم یلدا و هم‌چنین آقای نیما از کانادا بسیار برایم راه‌گشا و کمک‌کننده بود که از همگی دوستان بی‌نهایت سپاسگزارم.

به هر حال این زندگی است که شفا می‌دهد و او خوب می‌داند شفای ما در چیست چون درد ما را خوب می‌داند؛ شاید شفای ما در چیزی باشد که فکرش را هم نمی‌کنیم، اگر زندگی می‌بیند مثلاً من ترس از خرج کردن دارم شاید شفایم در پارک کردن در پارکینگ ساعتی باشد و کس دیگری با توجه به دردش و ترس‌هایش، درمان‌های دیگری زندگی برایش در نظر می‌گیرد، اما هرچه باشد با خرد تقلیدی من ذهنی نمی‌توانیم درمان را شفا بدهیم و بگوییم شفای من در خواندن فلان کتاب یا شرکت در فلان کارگاه روان‌شناسی و یا حتی فلان برنامه گنج حضور یا خدمت به فلان شخص است. تنها با فضاگشایی، زندگی در لحظه راه را جلوی رویمان می‌گذارد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

آن را که شفا دانی، درد تو از آن باشد

و آن را که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد

به هر حال این راه مستقیم هم افت و خیزهای زیادی دارد، نه که راه مشکل دارد، وسیله و ابزار را هر لحظه یادمان می‌رود؛ وسط راه مثل پینوکیو یک دفعه هوس می‌کنیم از همان ابزارهای بازی قدیمی بهره ببریم و کمی وسط راه سری به این دانش کهنه بزنیم و با این وسایل، مشغول بازی می‌شویم و در راه تا دلت بخواهد گربه‌نره و روباه مکار نیز هست که از جنس گربه و روباه من‌ذهنی خودمان هستند که بیایند و حواسمان را پرت کنند و تشویق به رفتن به صحرا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

باز به بط گفت که: صحرا خوش‌ست

و آدم می‌خواهد، نه عروسک خیمه‌شب‌بازی که محکم بایستد و بگوید نه! نمی‌آیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

گفت: شبت خوش، که مرا جا خوش‌ست

و معمولاً این دردهای بسیارمان است که سبب می‌شود، بالاخره متوجه شویم در همین چاه ذهن جایمان بهتر از وعده‌های دروغین من‌های ذهنی بیرونی‌ست؛ چون متوجه شده‌ایم که درد آگاهانه کشیدن، پرهیز و صبر و شکر، بالاخره نتیجه خواهد داد اما گشتن در لجن‌زار همانیدگی جز دردهای پی‌درپی و بی‌نتیجه تا لحظه مرگ برایمان ارمغانی نخواهد داشت و باز همانیدگی‌ها در آخر، سر هشیاری‌مان را خواهد خورد و به جایگاه شرف باز نخواهیم گشت.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

سر بنهم من که مرا سر خوش ست

راه تو پیما که سرت ناخوش ست

گرچه که تاریک بود مسکنم

در نظر یوسف زیبا خوش ست

دوست چو در چاه بود، چه خوش ست

دوست چو بالاست، به بالا خوش ست

در بن دریا به تک آب تلخ

در طلب گوهر رعنا خوش ست

ذره شدی، باز مرو، که مشو

صبر و وفا کن که وفاها خوش ست

و این که پینوکیو را یک دفعه زندگی به خاطر م آورد، شاید یادآوری برایم باشد که ماندن در همانندگی‌ها و گول دنیا را خوردن، همین قدر بچه‌گانه می‌نماید که ما در کارتن کودکانه پینوکیو می‌دیدیم و کارهای ما در ذهن به همان ناپختگی و احمقانگی کارهای اوست و چقدر ما آن روزها از دست پینوکیو حرص می‌خوردیم که چرا این قدر نادانی می‌کرد و گول حرف‌های روباه و گربه را می‌خورد؛ نگو که داستان زندگی خودمان را می‌دیدیم و حرص می‌خوردیم!

مفتی ضرورت می‌خواهد که مسئولیتش را گردن روباه و گربه‌نره نیندازد و جلوی ضرر را بگیرد و بداند پدر ژپتو از آن روز که پینوکیو از خانه رفته منتظر مانده تا ببیند بالاخره پینوکیو که حالا از بس ناراستی کرده با دماغ درازش رسوای زمانه شده، کی می‌فهمد این جهان مکار است. فریبی بیش نیست و باید به قدر ضرورت ازش بهره برد و چیزی را مرکز



دل نگذاشت و سبک‌بال به خانه پرمهر پدری رجوع کرد. پدری مهربان که فرشته مهربان و جینو پرنده کوچک هشیاری‌مان را همراه ما کرده تا تماماً در خدمت من ذهنی نباشیم و بفهمیم برای چه این قدر درد می‌کشیم و راه خانه را کاملاً از یاد نبریم.

حالا به گلخانه که سر می‌زنم فقط نظاره می‌کنم، با بوته‌ها ارتباط می‌گیرم، و متوجه نظاره آن‌ها می‌شوم. سعی می‌کنم به تمام موجودات و آدم‌ها همین‌گونه نگاه کنم. ناظری، ناظر نظاره‌کنندگان.

ممنونم فرشته‌های مهربان زندگی‌ام، زندگی‌جانم از تو و از تمامی پیام‌آورانت از اول خلقت تاکنون سپاس‌گزارم و از مولانا و آقای شهبازی و تمامی دوستان گنج حضور بی‌نهایت سپاس‌گزارم که پیام عشق را به همسایگان عشقی خود می‌دهند و یاریمان می‌کنند تا بالاخره آدم شویم و آدمک چوبی دماغ دراز را دور بیندازیم.

با عشق و احترام فاطمه

با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور. غزل ۵۸۸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگبار، که آن شاه قمار آمد

اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد

مولانا از تمام انسان‌ها دعوت عمومی می‌کند و آگاهی می‌دهد که ای انسان، اگر اتفاق تازه‌ای برایت رخ داد، بدان این هم کار خداست. این بار با یک اتفاق جدید آمده تا تو را بیدار از من‌ذهنی کند. مُسَبَّب این اتفاق همان کسی است که از روزی که به جهان آمدی با تو بوده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره

میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد

چه کسی می‌تواند درمقابل اتفاق این لحظه فضاگشا باشد؟ اتفاقی که ذهن می‌گوید ناگوار است! کیست که به حرف من‌ذهنی گوش نکند و لحظه‌به‌لحظه فضاگشا باشد و مطمئن باشد اتفاق برای این است که زندگی می‌خواهد خون من‌ذهنی را بریزد تا هشیاری آزاد شود. با فضاگشایی و مرکز عدم شدن، با تسلیم شدن بدون قضاوت که همه این‌ها به خاموشی و کشته شدن من‌ذهنی منجر می‌شود؛ بدان کار آسانی نیست، کسی که تعهد داشته باشد، درد هشیارانه بکشد، صبر کند، همت می‌خواهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

بیا ساقی سَبک دستم، که من باری میان بستم

به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد



انسان آگاه شده می گوید، من حاضرم، کمر همت را بستم، تمرکز روی خودم می گذارم چون قدرت انتخاب دارم که به فکر و عمل من ذهنی توجه نکنم. من اطمینان دارم خدا اتفاقی که مناسب اوضاع من است برایم پیش می آورد، اتفاقی که قدرت رویارویی با آن را دارم چون خدا سبک دست است؛ یعنی اتفاقی برایم پیش نمی آورد که نتوانم از پس آن برآیم؛ اگر آگاه باشم آن قدر گیج نمی شوم در ذهن که ندانم چگونه از پس چالش برآیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

چو گلزار تو را دیدم، چو خار و گل برویدم

چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

وقتی این لحظه فضاگشایی کردم، مرکزم عدم شد، حس شادی و آرامش از درونم جوشید و بالا آمد؛ این گلزار است چون همانندگی در مرکزم از بین رفت، خدا به مرکزم آمد و حس یکتایی کردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی

ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد

خدا مرتب در حال کار روی من است و حالا فهمیدم هر اتفاقی پیش رویم است، حتماً به دلیل یک همانندگی ست که در مرکزم گذاشتم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر بر روزند یارم، رخ دیگر به پیش آرم

ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد



می‌دانم اگر اتفاقی برایم پیش آمد و شناسایی کردم، منتظر اتفاق بعدی هستم تا همانیدگی دیگری را شناسایی و بیندازم تا مرکز خالی و من ذهنی صفر شود. مسیح می‌فرماید: «اگر سیلی به صورتت زدند آن طرف صورت را هم بگذار بزنند»؛ یعنی تسلیم کامل باش، واکنش به هیچ چیز و هیچ کس نشان نده. تسلیم بی‌عملی نیست، با تسلیم از فضای گشوده‌شده فکر و عمل کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

تویی شاها و دیرینه، مقامِ توست این سینه

نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد

می‌دانم سینه و مرکز فقط جای خداست، چرا تابه‌حال متوجه نبودم؟

خدایا، تا حالا کجا بودی تا من زودتر به شادی و آرامش بی‌سبب برسم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

شهم گوید در این دشت، تو پنداری که گم گشتم

نمی‌دانی که صبر من غلافِ ذوالفقار آمد

خدا پاسخ می‌دهد من همیشه با تو بودم، جایی نرفته بودم، تو تابه‌حال در ذهن بودی و مرا که اصل تو هستم نمی‌دید.

من بسیار صبر کردم تا تو متوجه شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

مرا بُرید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد

بُرید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد



با خواندن غزل و عمل کردن به نکاتی که مولانا به ما آموخت، تمام همانیدگی‌ها به کمک زندگی بریده شد و هشیاری از آن بیرون آمد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

با سپاس فراوان

افسانه، اصفهان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com